

هدایت‌نامه و

فہمائی از سایر آثار

علی احمدی کرمانی

مرکز پخش شرکت سهامی نشر اندیشه
خیابان شاه آباد تلفن ۳۰۲۹۶۳

۴۰ ریال

۳۸

فاتح

کتابخانه عمومی خاندان



۶۰۰۰۴

هدایت‌نامه

و



منتخبی از سایر آثار

علی احمدی کرمانی

مرکز پخش شرکت سهامی نشر اندیشه
تهران خیابان شاه آباد

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که در این گنبد دوار بماند
(حافظ)

فهرست مطالب

صفحه	موضوع
۵	۱- دیباچه از آقای نصرت الله فتحی
۱۸	۲- تقریظ از آقای سید معزالدین مهدوی
۱۹	۳- » » سید محمد هاشمی کرمانی
۲۲	۴- هدایت نامه
۴۱	۵- پرو از روح
۴۳	۶- مناجات
۴۷	۷- مولودیه حضرت حسین ابن علی (ع)
۴۹	۸- انسان کامل
۵۰	۹- راه حق
۵۱	۱۰- ترجیع بند
۵۵	۱۱- تولا در بلا
۵۶	۱۲- مذمت از می و میخوارگی
۶۳	۱۳- نشائه
۶۴	۱۴- رضای دوست
۶۵	۱۵- یوسف دل

موضوع

صفحه

۱۶- جام محبت

۱۷- مستانه

۱۸- آئینه

۱۹- دل رُبا

۲۰- مونس جان

۲۱- جای پا

۲۲- حیرت

۲۳- ساغر

۲۴- عکس من

۲۵- طُره

۲۶- لاله

۲۷- شعله

۲۸- مهر مهران

۲۹- مرغ طوفان دیده

۳۰- همت مردانه

۳۱- شهد و شکر

۳۲- گریستم

۳۳- نثار دوست

۳۴- صفا

۳۵- دوبیتی و رباعیات

۶۵

۶۶

۶۷

۶۸

۶۸

۶۹

۷۰

۷۱

۷۲

۷۲

۷۳

۷۴

۷۵

۷۵

۷۶

۷۷

۷۸

۷۹

۸۰

۸۲

بسم الله الرحمن الرحيم

هو ۱۲۱

دیباچه

از دانشمند محترم جناب آقای
نصرت الله فتحی «آتشباک»

«دنیای خور و خواب جهانی دگر است
عشق و غم عشق هم جهانی دارد»

نظری به «هدایت نامه» احمدی

در سال ۱۳۳۶ خورشیدی جلد سوم کتابی بنام «سخنوران
نامی معاصر» انتشار یافت و بسیاری از سرایندگان و شاعران این
زمان معرفی شدند و در میان آنها بود که آقای احمدی کرمانی
شناخته گردید. و شرح احوال مختصرش بدینگونه بدست آمد:
در کرمان متولد شده و تحصیلات ابتدائی خود را در
مدارس آنجا و معلومات ادبی و عربی را نزد پدر خود حجة الاسلام
معین الشریعه و دانشمند گرانمایه جناب آقای آقا سید محمد
هاشمی کرمانی آموخته و بعد بخدمات دولتی پرداخته، نام پدرش
محمد ابراهیم معین الشریعه بوده است. احمدی در انواع شعر
دست دارد. دیوانش از ۵۰۰۰ بیت متجاوز است که بغیر از
جزوای بنام «صافی نامه» بقیه آثارش چاپ نشده است. در آن
کتاب دو نمونه از آثار ایشان را آورده اند که یکی غزل و دیگری
مثنوی در «مذمت از می و میخوارگی» است
من مثنوی را خواندم بسیار قوی و کشنده بنظم آمد و دانستم

که آقای احمدی در قصه و حکایت پردازی بد طولانی دارد و عقائد و افکار خود را با زبان قصه بهتر و زیباتر بیان می کند . فشرده داستان «میخواره» این است.

پادشاهی با کوکبه و دبدبه سلطنت سوار بر فیل از گذرگاهی میگذرد، جوان مستی جلوی ویرامی گیرد و خریدار فیلش میشود سواران و پیرامونیان و متملقان درباری جوان را گرفته و میخوانند سخت مجازاتش کنند شاه بیدار دل مانع شده دستور محافظت او را میدهد و فردا که بهوش آمده بوده شاه بحضورش میطلبد و از وی میپرسد .

تو بودی که خریدار فیل ما بودی؟ جوان پاسخ میدهد، خیر، فروشنده شاه بود خریدار می و من در میان وظیفه دلالتی داشته ام سخن معقول جوان شاه خردمند را پسند میافند و او را می بخشند و او نیز دیگر پیرامون باده انگوری نمیگردد!

در اینجا ظاهر قضیه اینست که شاه تابع هوسهای ملتزمین نشده ، در قضاوت عجله نکرده و بعد با بردباری بدرد دل وی رسیده و جوانی از باده نوشی اجتناب نموده و نتیجه معقولی بدست آمده است، لکن در سرتاسر حکایت از زبان شاعر بمفاهیم نفزو معانی پرمغزی برمیخوریم که باز نویس ابیاتی از آن ما را بیفایده نخواهد بود.

چو مست آمد عنان باید کشیدن

ز بی عقلان روا باشد رمیدن

چو مجنون با تو خواهد درفتادن

نه شرط عقل باشد ایستادن

زند دیوانه گرسنگیش بر سر

کجا عاقل زند او را بخنجر



چنین فرمود شاه آن بینوا را

تو بودی میخریدی فیل ما را

جوان در بحر معنی کرد آهنگ
 بپاسخ گوهری آورد در چنگ
 چنین گفتا جوابی عاقلانه
 چنو نا گفته کس اندر زمانه
 که شاها آن سوار پیل خر رفت
 سر شب آمد و وقت سحر رفت
 فروشنده شه و می بد خریدار
 میانجی گر من و دلال اینکار
 اگر از می خلافی شد پدیدار
 تو آن را از میان جمع بردار
 چو گفتارش یکایک نغز می بود
 شه از رحمت گناه او به بخشود
 ز استادی عقل کار فرما
 رها شد آن جوان باده پیما
 سپس شد تا ابد از می فراری
 نه خواری دید دیگر نه خماری

همین مثنوی، موجب شد که نگارنده اثر دیگر شاعر را که
 سالها قبل بنام «صافی نامه» منتشر شده بدست آورده بخوانم، پس
 از مطالعه معلوم گردید که آن منظومه شان نزول جالبی هم دارد
 بدینگونه که سائل از مسئول خود پرسشهایی مینماید، سائل را
 می شناسیم که سرانداز و مجذوب است بقول استاد سخن جامی،

بسکه در چشم و خیال و فکر و پندارم^(۱) توئی

هر که پیدا میشود از دور پندارم توئی

مخاطب آینه الله و آخوند ملا محمد جواد صافی گلپایگانی صاحب کتابهای بنام «گنج عرفان» و «صد پند یا گنجینه کهر» اما سؤال که از سینۀ مشتعل و مفتون همچون «احمدی کرمانی» جوشیده در اعلی درجه شکوفندگی و گیرائی است، بطوریکه اگر شاهکار شاعر محسوب نشود بی گمان از بهترین آثار وی بشمار خواهد رفت سؤال مشکل و جواب مشکلتر است که باید هر دو در «صافی نامه» و «فیض ایزدی در پاسخ احمدی» که هر دو در یک جلد مجلد است خوانده شود: برای نمونه چند بیت از سؤالات سائل را در اینجا میآوریم

باری باو بگویم و زو جویم

کز چیست کشف سر سویدائی

آیا توان پریدن از این زندان

چون مردمان عالم بالائی

بشکستن این طلسم بدن را یا

بودن بقید ذلت و رسوائی

با بال روح ترك قفس گفتن

بر عرش رفتن از ره بینائی



احمدی چون قوائد «صافی» را خوانده و دیده است که بیشتر در منقبت حضرت ولی عصر و دارای حسن تخلص و ختام است سؤال دیگری مطرح میکند بوجد میاید و باصل میپردازد تا بلکه بوصل برسد

گفتی و باز گفتی و در سفتی
در مدح آن یگانه بوالائی
مولای ما امام بحق قائم
آن شیر مرد عرصه هیجائی



برگو و تو ای حکیم دوا خویم
ای عارف معارف اسمائی
جائیکه علم و عقل ندارد ره
چونش توان شناخت بملجائی
حق است و حق چرا بحجاب اندر
خورشید وانگهی نه تجلایی
آیا نگفته است که کی خواهد
بگشودن این طلسم معمائی
کی آید و ز عدل کند مقهور
این ره زنان شهری و صحرائی



با او بگو چرا نکنی ظاهر
بر خلق آنچه را که تو میثائی
برخیز و پرده برفکن از رخ تا
بینند خلق مظهر یکتائی
پرسنده آرنی آرنی گویان ضمناً متذکر میشود

از رنگ و بوی او مزین ایدل دم

دارم بقدر خویش شناسائی

باید که دست احمدی از رحمت

گیری قدم قدم تو بفرسائی

باشد که از نگاه روان بخشش

آرام گیرد این دل هرجائی

اما نمیدانم با جواب لن ترانی مواجه میشود یا نمیشود باید

بمحتویات «فیض ایزدی در پاسخ احمدی» مراجعه نمود:

زمان میگذرد و تصادف روزگار مرا با گوینده «صافی نامه»

آشنا میگرداند و با تارد بگرش نیز دسترسی می یابم، همانگونه که

قبلا قدرت قریحه و سلاست طبع او را در به سمر آوردن حکایت حدس

زده بودم، حدسم درست درمی آید و ضمن مطالعه و تفرس در آثارش

بمنظومه «شیرپیر» و یا قطعه دیگر بنام «دفاع از وطن» وی

روبروشده و بروشنده و دل آگاهی او بینا تر می شود اینک چند

بیتی از قطعه دفاع از وطن

تا که جان خسته دل آزرده و نالان نشود

قابل مر حمت حضرت سبحان نشود

تا گر سینه نشود طفل و نگرید دانی

شیر مادر ز سر مهر به پستان نشود

تا بکپسار نریزد به دی و بهمن برف

قطره هادجله و هم دجله بعمان نشود



مشکل ایدوست که تا تیغ تو از خون رقیب

نشود در نگ بدان مشکلات آسان نشود

مشکل آسان شود از تیغ و گره نه میدان
که بغم خوردن و سائیدن دندان نشود
چند در سینه نهان نعره و شمشیر بجلد
بر کش این هر دو که رو با هر جز خوان نشود



خواب تا چند و پریشانی و غفلت تا کی
می ندانی که ترا گریه نگهبان نشود
ثبت طومار جهان است به مردی نامت
خیز تا آنکه ترا نام ز دیوان نشود
حالیا مصلحت آنست که قدا فرازی
مرد از لشکر انبوه هر اسان نشود



تا جاییکه میگوید
ز سرملکت جم دست اجانب کوتاه
احمدی تا نشود کار بسامان نشود



در خلال سیر در اقطاع آثار او بود که «به علیجان» بودنش
پی میبرم، **علی احمدی** با برخی از شعرا و ادبای معاصر
مکاتبه میکند و نظماً و نثراً سئوالهایی کرده و جوابهایی دریافت
داشته و یا نامه‌هایی به نظم نوشته و پاسخهایی بنظم دارد که دلچسب
ترین آنها مکاتبه ایشان با استاد **محمد حسین شهریار تبریزی**
است. که نظر بطول کلام از ذکر مکاتیب و درج غزلی که بنام
«**علیجان**» شهریار سروده و بخط استاد نزد **احمدی** موجود است
در این مقدمه خود داری میکنم.

هنوز از نشأ این مکاتبه فارغ نشده بودم که با اثر بدیع دیگر

احمدی موسوم «به هدایت نامه» بر خوردم که اینک بحث درباره آنرا ادامه میدهم

«هدایت نامه» از نظر کسانی که بطور سطحی از آن گذشته و آنرا یک نوع حکایت و قصه عادی تلقی کنند جز این نخواهد بود که از دیر زمانی در ممالک شرق مرسوم شده که حکم و نصایح و پاره ای عقاید را از زبان حیوانات انتشار دهند چنانچه کتا بهای چهل طوطی و موش و گربه و کلیل و دمنه از نمونه های بارز آن شیوه بشمار میروند

چنین اظهار نظری از لحاظ قالب و ظاهر قضیه ناصحیح نخواهد بود و اکنون نیز در ادبیات جدید بدان عنوان «سمبولیک» داده اند ولی در عین حال نباید این نکته را نادیده انگاشت که چه بسا قصص و حکایاتی هستند که الهام بخش بوده و جنبه «احسن القصص» بخود گرفته اند آنچنانکه در قصه یوسف و زلیخا از زبان قرآن میشنویم «نحن نقص عليك احسن القصص بما اوحينا اليك» این نوع قصه ها است که متضمن فوائد معنوی و راهنماییهای الهی است و آن غیر از داستان سرائی طنز آمیز موش و گربه عبید زاکانی میباشد که ابیاتی چون «مست بودم اگر گهی خوردم» یا «می شنیدم هر آنچه میگفتی ...» بمیان آمده است زیرا داستان «هدایت نامه» در عین حال که در لباس زیبایی یعنی در قالب مثنوی باطنین و آهنگ مساوی بسبک «مخزن الاسرار نظامی» یا «روضه الانوار» خواجوی کرمانی و «زهره و منوچهر» ایرج ریخته شده از نظر جنبه معنوی و راهنمایی اخلاقی و زیر بنای طریقتی نیز چنانست که بر داستانهای نظیر خود برتری دارد: وقتی که با ذره بین اندیشه دانی نگاه میکنیم و یا با مقیاس عمق یابی اندازه میگیریم میبینیم که «هدایت نامه» رساننده این مطالب است که در اجتماع ما هستند کسانی که مانند شغال مثنوی ملای روم توی خم رنگ رفته و بیرون آمده و خود را طاوس علمین معرفی میکنند و نیز میباشند مردمانی که نایافته از هستی بخش که میخواهند هستی بخش شوند، باری بگذریم همین که صاحب «هدایت نامه» حکایت شیر و گربه و روباه را با حالات و تظاهرات مختلف هر یک میسازد و خوب از عهده بر میآید: نتیجه به نصایحی بر میخوریم که بسی

پرمغز است سراينده خطاب بمدعیان منذکر میشود

ای شده مغرور به نیرنگ خویش

جان بره نام خود و ننگ خویش

لشکری از آز و هوی ساخته

هستی خود در ره آن بساخته

این چه هوایی است که از بهر جاه

جان و تن خویش ندودی تباه



تا که نشد سرمه چشم تو خون

عقل تو را دید نیامد فزون



لقمه‌ای از حوصله خویش بیش

هر که بگی-رد بدهد جان خویش

ابن ابیات و ابیاتی نظیر :

شیر نه ای گرگا شیری مکن

این هنرت نیست دلیری مکن

بر تن تو رخت تو موزون بود

آنچه تو رانست نه میمون بود

دعوی شاهی ولایت مکن

آب نداری تو سقایت مکن

حسن تو را کو که کنی دلبری

سر نه تو را تا که کنی سروری

خواننده را بیاد مدعیان پیامبری و داعیان مظهریت و
جانشینی اقطاب می اندازد که هر یک به حکم هوای نفس حقیقت
را بکنار نهاده در هر شهر یا زاویه ای برای خود چراغ روشن،
میکنند غافل از اینکه

از هزاران تن یکی تن صوفیند

ما بقی در سایه او می زیند



وزود در میمانند و بعد از رنگها و نیرنگها میدانند که
«ذات هستی نایافته ای میباشند» چه توان کرد اینهم ابتلائی است،
این نیز از خواص جهان مادی امروز است که مقامات قدرت و چه
بسا سیاستهای خارجی در ساختن و پرداختن این قبیل جنیدها
و بایزیدها دست اندر کارند: اینان میدانند که «خورده بینان اند
در عالم بسی» در برابر ناآگاهی آنانست که شلاق شاعر در
«هدایت نامه» بالای سر آنها سوت می کشد و میگوید

ای شده مغرور ردا و کلاه

سخت فتادی تو در این اشتباه

نی به کلاه است و ردا مهتری

کوسری انسان که کند سروری

نقش که بر جبه رند پیرزن

به که نپوشی و بپوشی کفن

خرقه و کشکول و تبرزین چرا

خانقه و اینهمه آذین چرا

پاک کن از لوث ریا خانه را

تا نگری چهره جانانه را

و نیز برای بیداری و تنبیه مدعیان وره گم کردگان است
که در هیر راستین راه هستی، را بدینگونه می شناساند
آنکه زند سکه شاهی بدل

آنکه دهد هر چه که خواهی بدل
آنکه کشد پرده ز رخسار یار

آنکه برد از دل سالک قرار
آنکه بچشم تو کند توتیا

آنکه وجود تو کند کیمیا

تا بدانجا میرسد که شاعر طبران پیدا میکند و در عالم
راز پرواز آمده در آسمان جذب و انجذاب بال میگشاید و در
وجد و سماع و تخیل و عشق اوج میگیرد و هر آن رو بنکامل و
صعود است و برای اوست که زهره در آهنگ سماع ارغنون ساز
میکند تا بدرجه از بالائی و بلندی میرساند که مرحله **فنا فی -**
الله و محو در مرشد حالت «جذبیه» خود را بدینسان آشکار
می سازد .

باز دگر مرغ دلم پر گرفت
ولوله اندر دلم از سر گرفت

باز دلم میل خراسان کند
هست امیدم بمن آسان کند

باز دلم جانب بیدخت رفت
جانب آنکس که مرا پخت رفت

باز دلم سویش پر میزنند
پای به بند است بسر میزنند

پیری و ضعف تن را مانع طی طریق می بیند از مراد طلب

همت میکند و میسراید

عمر بشصت است و نشست من است

از پس امروز شکست من است
هست امیدم که درستم کند

در ره این مرحله چستم کند
این دم افسرده سرد مرا

وین رخ پژمرده زرد مرا
با نظری گرم کند جان دهد

وز نگی این دهد و آن دهد
همینکه از عالم سوز و گداز درآمده بحال عجز و نیاز
میاید و میگوید

حال که بیچاره بیچاره ام

باید بیچاره کند چاره ام
خواهم تا چاره دردم کنی

کودک ره ناشده مردم کنی

تا اینجا بود نظرات بنده درباره اثر هدایت نامه، و چون خود اینجانب در مأموریت خراسان بناریختیر ۱۳۴۰ بر حسب دستور نخست وزیر وقت و بمنظور رسیدگی بموضوع اختلافاتی که جنبه سیاسی داشت سفری بدان سامان کرده و بر حسب اتفاق شبی در «بیدخت» خدمت حضرت آقای صالح علی شاه بودم حالت روحی آقای احمدی را بقدر ذره ای میتوانم درک کنم. چندانکه آنشب با تمام بیدلی و بی نشانی و ناپختگی که داشتم بر اثر نگاههای نوازشگر پیر طریقت غرق در عالمی شده بودم که غیر قابل توصیف است، در واقع حالی یافته بودم که با تمام خامی در خود احساس پختن میکردم، آنچنانکه تابش خورشید

میوه نارسى را پخته میسازد، من نیز بر اثر اشراق میزبان که جز
آمیخته بخاء و شى و سکوت عمیق چیز دیگری ظاهراً نبود آنچنان
حالتی در خود احساس میکردم که روحم را آن بان شاداب تر و
بحال تر میافتم افسوس که شبی بیش نبود و روزی بر آن نیفزود
اما آنچه ورد زبانم شده بود این رباعی شیخ اجل بو سعید بود:

امشب منم و صحبت آن یار بلند

آن کو ز لبش جاشنى دارد قند

ای شب اگر هزار کار است مرو

وی صبح اگر هزار مخند شاد است

در پایان ناگفته نمیگذارم که چون در دیوان خطی آقای
احمدی بچندین قطعه و غزل و رباعی برخوردم که آمیزه ای از
عرفان داشت و خواننده را بوجه و حال در میآورد لذا از ایشان
درخواست نمودم که اشعار انتخابی را بمناسبت تقارن مضمون در
پایان «هدایت نامه» اضافه فرمایند امید است که این خواهش
نیز مقبول واقع گردد.

نصرت الله فتحی

۱۳۴۳ ر ۶ ر ۱۲

بقلم فاضل و عارف ارجمند
جناب آقای سید معز الدین مهدوی
مدیر کل سابق وزارت فرهنگ

از دیر زمانی در ممالك شرقی چنان مرسوم بوده است که حکم و نصایح و اندرزها و بعضی افکار و عقاید را از زبان حیوانات انتشار میدادند، کتابهای چهل طوطی و موش و گربه نمونه ای از آن و کتاب کلیله و دمنه مثال بارز آنست، بزرگان چنان تشخیص داده اند که طبایع عموماً از ذکر حقایق زود مملول میشود و چنانچه بلحن داستان و از زبان حیوانات بیان شود برای عموم دلپذیرتر و قابلیت درك و فهم آن آسان تر خواهد بود:

کتاب حاضر که بهمت دوست دانشمند جناب آقای علی احمدی کرمانی از زبان شیر و گریک و روباه با بیانی شیوا و عباراتی رسا بیان شده حاکی از طبع لطیف و ذوق سلیم و مبین اطلاعات وسیع گوینده فاضل در ادبیات فارسی و عرفان است و یکی دیگر از مظاهر چنین افکار حکیمانه است که حقایق را بصورت داستان از زبان حیوانات ذکر کرده است امید است که مورد قبول اهل حال و مورد استفاده عموم قرار گیرد.

معز الدین مهدوی
طهران ۱۳۴۷/۴/۴۳

بقلم فاضل ارجمند ودانشمند معظم
جناب آقای سید محمد هاشمی گرمانی
نماینده سابق مجلس شورای ملی

کدام دلشده کافزود سوز آه منش
که بوی سوزش جان و دل آید از سخنش

این سخن رفیق شفیق جناب آقای علی احمدی گرمانی
است که بیش از پنجاه سال باوی و پدر مرحوم و اعمام محترمش
آشنائی و اخوت مسلکی داشتم.
سخن این گوینده عارف خوش ذوق منطبق با مفهوم این
رباعی است که وقتی گفته ام.

وہ زان سخنی کہ بوی عشق آید از آن
دل بشکفتد و جان فرح افزاید از آن
این گو نه سخن هم چو نسیم سحری است

بینی که دهان غنچه بگشاید از آن

آری کاملاً سخن آقای احمدی ما از آنجهت که منظوری
دارند با آن منطبق است که شاعر و گوینده چه در ظاهر و چه در
باطن چه در صورت و چه در معنی اگر منظوری نداشته باشد از
کلامش بوی ذوق و عشق حقیقی بمشام نخواهد رسید چنانکه

شیخ اجل سعدی فرماید

هر آن ناظر که منظوری ندارد

چراغ دولتش نوری ندارد

اینک مختصری راجع بمعرفی گوینده محترم ایراد میگردد.
اجداد **آقای احمدی** تقریباً تا یک قرن پیش از تجار نیک نام
آبادی خواه و متدین بودند مخصوصاً مرحوم حاج محمد ابراهیم
تاجر کرمانی که آثار خیروی در شهر کرمان و توابع آن باقی
مانده است. پسر حاج مزبور مرحوم حاج عبدالرحیم تحصیلاتی
کرده بود و علاوه بر عنوان تجارت و ملک دارای بعد از پدر دارای
احترام خاصی گردید گرچه در جوانی در گذشت ولی از وی پنج
پسر از دختر مرحوم حاج آقا احمد مجتهد **اعلی الله مقامه**
رئیس مجتهدین اصولی در کرمان در قرن گذشته باقی
ماند که همه دارای عنوان و از ارباب عمام معزز و محترم بودند
پدر آقای احمدی در میان دیگر برادران اسن و اعلی آنان و مرحوم
عبدالوهاب مؤبد احمدی نماینده و نایب رئیس چندین
دوره تقنینیه معنوی ترین ایشان بشمار میرفتند و سایر برادران
ایشان هم در لباس اجتهاد بودند و بکار قضا و زراعت می پرداختند.
قصه ذکر خانواده ایشان نیست و الا شرح و بسط بیشتری
قائل میشدیم خلاصه اینکه آقای احمدی که در آن میانه دارای
ذوقی خاص شدند می توانند منظور خود را در عالم معنی مخاطب
قرار داده و بدین شعر شیخ اجل که درباره ایشان مصداق دارد
استشهاد جویند و بگوینده

همه قبیله من عالمان دین بودند

مرا معلم عشق تو عاشقی آموخت

گرچه پدر ایشان مرحوم آقا محمد ابراهیم ملقب به
معین الشریعه پیش قدم این ذوق و عرفان بودند باین معنی
که در اول امر بامامت جماعت و قضا بین مردم اشتغال داشتند
ولی پس از ورود بصف آزادخواهان اولیه مشروطه و توجه بمال

فقر و عرفان شوری دیگر در ایشان ایجاد شد که امامت جماعت و موقوفات مسجد و غیره را ترک گفتند ولی بر حسب استحقاق ایشان دعوت بداد گستری شدند و تا آخر عمر بشفل قضا و مستشاری استیضاف کرمان اشتغال داشتند

آقای احمدی نخست تحصیلات متداول را پیموده و سپس پیوسته مشغول مطالعه خاصه در کتب اهل عرفان و اساتید شعر پارسی بودند از اینرو چیزی نگذشت که بشعر و شاعری گرائیدند و اقبال ایشان بذوقیات علنی دیگر هم داشت و آن طبع وارسته ایشان بود که از قید هر گونه تعصبات و عادات وی را در آغاز جوانی رهائی بخشود آری همان پاکدلی و پاکبینی قائم توفیق و سائق اقبال ایشان بعرفان گردید.

راجع بمقام شاعری ایشان بموجب **الكلام اثر نفس** - **المتکلم** گفتارشان بهترین دلیل و خوبترین گواه است خاصه غزلیات و حکایات منظومه ای که بیادگار گذارده که منتخبی از آنها اینک در معرض مطالعه ارباب ذوق و حال قرار میگیرد

صفات حسنه خود ایشان بسی قابل تحسین و تمجید است زیرا که **آقای احمدی** مردی است خوش قریحه و استنباط - پاکدل - زبان و دل یکی - درویش و بلند نظر - بسیاری از صفات درویشی از قبیل بی قیدی بمادیات - پای بندی بمعنویات - احترام بمعتقدات همه - وارستگی از هر گونه تعصبات - را حدار ندد در نهاد ایشان بودیعه گذارده و سعادت بی مافوق این صفات بدیشان کرامت فرموده و آن سعادت خدمت بخلق است که در مشاغل مؤثری که اغلب عهده دار بودند خاصه در ریاست های متعدد بانك اعتبارات کشاورزی ایران در شهرهای گوناگون همواره خدمت بمعوم خلق را وجهه همت خود ساخته و با دقت کامل در نگاهداری حقوق دولت - حق ملت را نیز دقیقاً محفوظ میداشته و در برابر هم در اکثر نعم الهی بهره مند بوده اند و البته خداوند متعال سعادت دنیا و آخرت را همیشه نصیب و روزی ایشان کرده و خواهد فرمود

امید داریم باری تعالی سالیان دراز بدیشان و بستگان ایشان عمر سلامت و توفیق بینهایت خاصه در نشر علم و ادب و فرهنگ و عرفان نصیب فرماید

۳۰ مهر ۴۳

سید محمد هاشمی کرمانی

هدایت نامه

تا نفسم هست ز من دوست دوست
زانکه همه هستی من زان اوست

حکایت شیر و گرگ و روباه

قصه شنیدم که اوان شتا	صبحگاهان گرگ نری ناشتا
کرد سر از خوابگاه خود برون	دید که گیتی شده سیما بگون
کوه و در و دشت همه یخ زده	پنجه یخ اندر گلوی شیخ زده
مهر پس ابر شده در حجاب	ذره نشانی ندهد ز آفتاب
باد نفیر از همه سو میزند	سردی دی لطمه برو میزند
گفت عجب بخت مرا یار نه	حال من امسال به از پاره
گرسنه یکپخته در این خانه ام	حوصله کو پر شده پیمانه ام
چند شوم در پس زانو مقیم	چند کشم بار عذاب الیم
چند خورم قوت ز خون جگر	چند برم رنج بشام و سحر

برخورد شیر با گرگ و رحم آوردن بر آن

بود در اندیشه که شیری ژیان	از پی صید آمده هر سو روان
در طلب طعمه دو چشمش براه	بود که بر گرگ فتادش نگاه

برتن و چنگال و سر و پای او نیست از آن چیز که مطلوب اوست بلکه یکی گربه از آن سیر نه طعمه خود با چه کنم چون کنم رحم کنم بهر رضای خدا ایکه ز نای تو نیاید نوا جای تو در خیل غلامان دهم زین همه ناکامی و بیچارگی خوش گذرانی گذران روزگار	کرد نظر بر همه اعضای او دید که بر قالب او غیر پوست گفت که این لقمه از شیر نه پنجه به خوش ز چه گلگون کنم به که بر این عاجز بیدست و پا گفت که ای گرسنه بینوا مایلی از بهر شرف آن دهم تا شوی آسوده بیک بارگی تا بودت عمر ز پروردگار
---	---

قبول کردن گرك خدمت شیر را

وی همه سان کام بناساکم بخش تا که بخیل تو در آیم بکار کار من خسته نکو ساختی هست مرا خدمت شه افتخار	گفت که ای نامور نام بخش بنده مسکین چه کسم در شمار از شفقت چون نظر انداختی تا که جهان است و جهانبان بکار
---	---

قصد شکار کردن شیر و بیان حالات خود بگرك

من پی صیدم توهم از جای خیز با دل لرزان و تن ناتوان دید غزالی به نگه شیر گیر گفت که هان طبع مرا درخور است	شیر ز جا جست و بدو گفت نیز شیر جلو گـرك پی او روان رفت و همی رفت که ناگاه شیر بر لب جوئی بچرا اندر است
--	--

کرد کمین در ره آهو نشست
 چنگ زد و سینه او را درید
 آنچه که و اما نبدان گرگ داد
 شیر چو خود خورد و دگر را خوراند
 آب چو نوشید دمی بهر خواب
 چون ز بر سنگ گرفتنی قرار
 آنچه که گویم همه در گوشدار
 ما و نیاکان و هر آنکس ز ماست
 چونکه بخوابیم نه خواب اندریم
 جسم بخواب است ولی هوش نه
 حال من اینست که در وقت خواب
 کاسه چشمم همه پر خون شود
 بایدت اکنون به نشینی براه
 چونکه رسد موقع و وقت شکار
 بر سرم آئی و بگوئی که هان
 تا که ز جا خیزم و جولان کنم

چون بشد او جست و فرو کوفت دست
 خورد از او هر چه که دلخواه دید
 گرسنه بر مائده ای او افتاد
 بر سر یک چشمه پی آب راند
 کرد یکی تخته سنگ انتخاب
 گفت بآن گرگ که ای هوشیار
 چشم شو و گوش شو و هوشدار
 صاحب این خصلت و این مدعاست
 بلکه بجان زنده و بیناتریم
 چشم و روان و خرد و گوش نه
 چونکه شوم گرسنه آیم بتاب
 هیچ ندانم که دگر چون شود
 چشم بدوزی تو بهچشمان شاه
 خون بدو چشمم برسد آشکار
 وقت شکار است مخسب این زمان
 قصد غزالان و مرالان کنم

جواب دادن گرگ مر شیر را و گرفتن فرور اورا

گفت بجان خدمت سلطان کنم
 بود بدین گونه و سالی چنان
 تا که شدش ساعد و گردن قوی

آنچه تو فرمان دهیم آن کنم
 خدمتش این بود بروز و شبان
 پشم دمش رنگ گرفت از نوی

بزدلی از عجز و جہونی بود من چه کسم چون نشوم شاه خویش پنجه من نیز چنان و چنین کیست نه بیند که مرا هست نیز بہتر از آن دم بودم نیز ہم فرقش با من نہ کہ چندان بود عیب بود نیست بہ از فریبی تا کہ شوم سرور و سالار خویش	گفت بخود این چه زبونی بود از چه کشم منت ہمراہ خویش پنجه شیر ار کہ بود آہنین گرچہ ورا نوک دو گوش است تیز دم کہ گہی شیر نماید علم گرچہ سلاحش ہمہ دندان بود دارد اگر شیر میانی تہی بہ کہ روم من زہی کار خویش
--	---

مرخصی خواستن گرگ از شیر و بہانہ های او

گفت کہ ای خسرو والا مقام حال دوسال است بدین در گہم ہیچ بخدمت نہ نمودم قصور در گہ شہ نقش جبین من است شعلہ آن در دل من نیز هست مہروی ازدل بہ چہ بیرون کنم مادر نیکو گہری دارمی خالہ و خالوئی و خواہر مرا ہیچ ندارم خبر از عم و خال چند صباحی روم اندر وطن باز شتابم بدر شہ-ریار	رفت بر شیر و بکردش سلام بندہ در گہ کہ غلام شہ-م ساعتی از شہ نشدستم بدور شاه پرستی ہمہ دین من است لیک شہا حب وطن نیز هست گو تو کہ بادرد وطن چون کنم در وطن خود پدري دارمی طایفہ ای هست و برادر مرا اینہمہ بگذاشتمہام چند سال جود شہ ار روی نماید بہ من چونکہ شدم سیر ز دیدار یار
--	--

رد کردن شیر بهانه های گرگ را و لود او

گفت برو ای دغل حقه باز	در بر من نرد محبت مباح
شاه و وطن چیست برادر کجا	دوریت از خواهر و مادر کجا
نیست بدینگونه تو را وصف حال	دانمت از چیست تو را این مقال
حب وطن نی در غم میزند	سیری ساخت بشکم میزند
رو که تو را ساز نه بینم دگر	در بر خود باز نه بینم دگر

رفتن گرگ از نزد شیر و بدروغ خود را شیر خواندن و بر خورد

با روباه پیر و چگونگی آن

جست ز جا گرگ و سرش سوی جیب	رفت عقب تا که شد از دیده غیب
چونکه زمهرز و قرق شه بجست	بر صفت شیر کهر تنگ بست
گوش قلم کرد و علم کرد دم	گفت کجایند خدایان سم
نیست در این بیشه سر و سروری	مرد نبردی یل نام آوری
تا که بسر پنجه شیر اوژنم	نخل قدش را بزمین افکنم
بود بدین عربده پر خاشجو	حقه و نیرنگ زن و یاوه گو
کز بن آن بیشه برون کرد سر	رو به پیری ز فلک پیرتر
زار و ستم دیده و آشفته حال	خورده بسی گرسنگی ماه و سال
لیک به مکاری و خوش ظاهری	دست فلک بسته به افسونگری
شیر دروغین چو بدیدش ز دور	بر صفت شیر ز روی غرور
جست ز جا راه بر او بر گرفت	قصه شیر و خودش از سر گرفت
گفت که باید تو شوی نو کرم	نو کر فرمانبر و هم چاکرم

تا که روم بر سر سنگی بخواب	از سر طاعت دوی اندر رکاب
خون بدو چشمم برسد آشکار	چونکه شود موقع و وقت شکار
خیزشها شو پی صید این زمان	گوئی هنگام شکار است هان
والد والا گهر خان من	خوی من وجد و نیاکان من
حالت ما تا بدم واپسین	جمله چنان بوده و باشد چنین

قبول کردن روباه خدمت شیر دروفین «گرک» را و رفتن بدنبال او

منت شه از دل و جان میبرم	گفت غلام توام و چاکرم
بنده صفت خدمت سلطان کنم	هر چه تو فرمان دهیم آن کنم
گفت که هان باش مرا در حضور	جاه طلب گرگ ز فرهنگ دور
چاکرش اندر بر او جا گرفت	رفت سر سنگی و ماوا گرفت
لیک نشد چشمش انسان که گفت	سر بروی دست نهاد و بخفت
عاقل و فرزانه و فهمیده بود	روبه پیر آنکه جهان دیده بود
گرسنه کی تابع این ماجرا است	دید که او خفته و خود ناشتا است
وقت شکار است بکن جست و خیز	رفت بجنباندش و گفتا که خیز

برخاستن گرگ از جا و قصد شکار کردن

گرک نسنجیده پر مدعا	شیرمنش جست و برآمد ز جا
هم ز عقب گرسنه روبه روان	رو بسوی بیشه تفحص کمان
سینه سپر کرده بکردار شیر	جست زنان زوزه کشان در نفیر

آمد و آمد همه جا تا قضا
 قافله‌ای از ره آنکوه و دشت
 شد ز قضا استری از قافله
 سر بچرا میزد و آسوده دم
 کرد کمین گرو پس آنگاه دید
 خواست که چون شیرشکاری کند
 خواست که تا حمله چو شیرافکند
 خیز گرفت وز کمینگه جهید
 وانشده پنجه و فکش هنوز
 بر اثر ضربه سمهای او
 لطمه سم فك و دهانش شکست
 چند معلق زد و افتاد پست
 رفت که تا وارهد از رنج تن

کرد سر راهش دامی رها
 با همه خیل و حشم میگذشت
 جانب صحرا و بیابان یله
 داشت نه افساری و نه پاردم
 همیکش از دور و صدایش شنید
 شیر صفت دست بکاری کند
 پنجه زند صید بزیر افکند
 تا که بنزدیکی استر رسید
 کان لگد استرش آمد بیوز
 رفت بجای سر او پای او
 باد و هوا رشته جانش گسست
 خون تنش راه دو چشمش به بست
 روبه پیر آمد و شد طعنه زن

آمدن روباه بر بالین گرو محتضر و نکوهش او

گفت که ای تگرو دشت جنون
 وقت شکار آمده از جای خیز
 گو که چه شد آنهمه نیروی تو
 دمزدن از شوکت و جاه و جلال
 گفتنت از ملک و ضیاع و عقار
 حاصلی از آنهمه گفتگو

چشم تو الحال شده پر ز خون
 خاک بفرق همه شیران بریز
 قدرت سر پنجه و بازوی تو
 یاوه سرائیدنت از عم و خال
 از حشم و خانه و ایل و تبار
 چیست تو را اکنون بامن بگو

ای شده مغرور به نیرنگ خویش
 لشکری از آرزو و هوی ساخته
 این چه هوائی است که از بهر جاه
 ای شده از بیخردی رهنمون
 سر بره کبر ز کف داده ای
 تا که نشد سرمه چشم تو خون
 چون زهوی رخس برانگیختی
 لقمه ای از حوصله خویش بیش

مایه زل و سبب ننگ خویش
 هستی خود در ره آن باخته
 جان و تن خویش نمودی تباه
 ممتحن و قائد راه جنون
 در ره بی حاصلی افتاده ای
 عقل تو را دید نیامد فروزون
 خون خودت را به عبث ریختی
 هر که بگیرد بدهد جان خویش

هزرت

شیر نه ای گر گاه شیری مکن
 بر تن تو رخت تو موزون بود
 دعوی شاهی ولایت مکن
 حسن تو را کو که کنی دلبری
 شب پره کور ز پر ثو نفور
 ای شده مغرور ردا و کلاه
 نی بکلاه است و ردا مهتری
 نقش که برجبه زند پیرزن (۱)
 گر بکله نقش کنی یا علی
 منقل و وافور و دم و دوده چیست

این هنرت نیست دلبری مکن
 آنچه تو را نیست نه میمون بود
 آب نداری تو سقایت مکن
 سر نه تو را تا که کنی سروری
 دم زند از بخشش و آنهم ز نور
 سخت فتادی تو در این اشتباه
 سرت نباید که کنی سروری
 به که نپوشی و بپوشی کفن
 از دغلی نقش زنی یا خلی
 برگ زمرد بکفت سوده چیست

۱ - نقش اسما و اشکالی چند که برجبه و کلاه بعضی صاحبان ادعا

زنان مرید اغلب به نذر بانخ ابریشم برای زینت سوزن کاری کنند

خرقه و کشکول و تبرزین چرا	خانقه و اینهمه آذین چرا
پاك كن از لوٹ ریا خانه را	تا نگری چهره جانا نه را
بهر خدا در ره باطل مشو	راهبر رهرو غافل مشو
هادی گمراه هم از چشم کور	نی بکفش قطب نما و نه نور
چون بتواند که کند رهبری	گر بکند نیست مگر رهبری
ابلق شاهی یلان را مـزن	راه دل ساده دلان را مـزن
راهزنی شیوه شیطان بود	راهبری پیشه سلطان بود

جلوه

بار الهی که جهان آفرید	اینهمه پیدا و نهان آفرید
خواست که تا رخ بنماید بخلق	جلوه کند پرده گشاید بخلق
خواست که تا عرض صفاتش شود	هر صفتی پـرتو دانش شود
شد زدمش عشق به عالم پدید	آمد و دم در دم آدم دمید
کار بشر چون بدرایت رسید	زانهمه يك تن به ولایت رسید
کرد ولی را به نبی نامدار	تا که کند دعوت حق آشکار
آمد و آمد همه جا تازه تر	تا که بشد ختم بخیرالبشر

زبده های خلقت

جهان خاتم پیغمبران	روح روان راهبر مهتران
پرده در عالم اسرار غیب	چهره نمای همه انوار غیب
آنکه جهان یافته از او ثبات	آنکه بدو فخر کند کاینات
بود جهان بوده هم از بود او	غیر خداوند نه معبود او

چونکه علی را ولایت رساند	کار جهان را به نهایت رساند
گفت علی را که بگو بعد من	از حق و معنی و حقیقت سخن
آنچه ز قران تو پیاموختی	جمع نمودی و بیندوختی
در خور فهم بشر ناتمام	آنچه توانی برسان والسلام
روز ولدیت سخن نغز گو	پوست فروهل همه از مغز گو



گفت علی آنچه که مأور بود	داد بما آنچه که مقدور بود
داد سخن داد به معنی تمام	خوش سخنی با همه خیر الکلام
کیست علی خارج از اوهام ما	برتر از این منقبت خام ما
کیست علی حیرت ارباب عقل	وصف وی افزون ز احادیث و نقل
آیت کبرای خدای کریم	شیعه وی فزاز بفوز عظیم

کیست علی آینه حق نما

بلکه به حق ملحق و مشتق نما

کیست علی عاجزم از گفتنش	هم نتوان در دل بنهفتنش
گرچه مرا قدر سخن بس کم است	گویم چون جان سخن محکم است

غیر علی در دو جهان نیست نیست

هست علی غیر علی کیست کیست



از پس او یازده فرزند او	یازده فرزند برومند او
يك پس يك بوده امام و ولی	ختم به مهدی سرو سرور علی
شاه ولایت همگی بالتام	نایب پیغمبر عالی مقام
شاه همه بر همه سرور همه	ماه همه از همه برتر همه

زان همگان انجم عالم فروز
 غیر علی آنکه دلم شاد او
 گفته و خوش گفته بوجه تمام
 يك بشريعت علم افراخته
 دیده چو جعفر بحقیقت گشاد
 دور زمان چون برضا آبخورد
 همره هريك ولئی ممتحن
 آن ولی عصر مؤید بنصر
 دعوت حق چون به تسلسل کشید
 چونکه نهالش ثمری چند داد
 گر که ندانی ره اهل یقین
 بین که ز بحر اوچه برون میدهد
 نور علی هم برجوم آورد
 یا بمقامات دگر اولیا
 هست بتوقع امام مبین
 کز فقها عامه ستانند حکم
 از حکما سلسله راه جو
 حکم شریعت زطریقت جدا است
 طائفه ای حاکم شرع مبین
 این که بیا تا تنت احیا کنم
 این که بیا نقش بر ایوان بزن
 این که بیا مژده حورت دهم

مهدی وقت خود و دجال سوز
 بوده دو تن دیگر از اولاد او
 بعد کلام آنچه که تم الکلام
 يك بطریقت دل و دین باخته
 خشت طریقت بشریعت نهاد
 راه حقیقت بطریقت سپرد
 بوده بهر دوره و در هر زمن
 باب امام آمد و سلطان عصر
 نوبت ارشاد بکریخی رسید
 او بدگر رخت پیوند داد
 رو تو ز سلطانعلی آموز دین
 هم بعیان راز درون میدهد
 گر نگردهر که از او برخورد
 گفته و گویند همی مر تورا
 حکم صریحی بهمه مسلمین
 تا که نباشند بدین صم و بُکم
 وز عرفا لب حقیقت بجو
 حکم طریقت بحقیقت سواست
 سلسله ای هادی اهل یقین
 وان که تو را سوزم و رسوا کنم
 وان که برو خانه زبنیان بکن
 وان که رها من ز قصورت دهم

این که بمی هیچ میالای دست	وان که بخور باده رخم الست
این که بیا نام خدا را بگو	وان که برو راه خدا را بجو
این که بیا بنده درگاه باش	وان که برو بنده آگاه باش
این که قدم نه ره بندر بگیر	وان که برو راه قلندر بگیر
این که بزن شارب وهم موی سر	وان که سر نفس بزن با تبز

طایر پر شکسته

وای جوانی بجهالت گذشت	موسم پیری به بطالت گذشت
شد زکفم مایه نادیده سود	گشت هدر جمله بود و نبود
طایر روحم که در افلاک سیر	داشت نگون گشت در این کهنه دیر
واله و آواره و خونین جگر	بسته و درمانده و سر زیر پر
از همه جا رانده و درمانده ای	خسته و وامانده و ناخوانده ای
گر چه که افتاده و پا در گلم	باز بسر ره سپر منزلم
باز بر آنم که نخوانم جز او	چون بهمه دهر ندانم جز او
من که شدم درغم او جان به لب	در طلبم در طلبم در طلب
در طلبم تا که بره جویدم	بلکه بخود خواند و هم گویدم
زان می گنگون که بجام است از او	کیست که در دهر بکام است از او
باده صافش که بخم اندر است	پس چه کسی را بجهان در خور است
چشم براهم من و خوابیم نی	وای که میسوزم و آیم نی
تا که دمی دارم آهی ز نم	نغمه بسازی و به راهی ز نم

تا نفسم هست ز من دوست دوست زانکه همه هستی من زان اوست
باشد تا این دم آخر مرا و ا خرد از زحمت چون و چرا

تسخیر بیخبران

من که دو چشمم همه در راه شد جان و دلم برخی ان ماه شد
خواند هر بی خبری گم-رهم تسخیر هر بی هنری هم-رهم
طعنه زنان کین چه فداکاری است یا که بود ریب و زحق عاری است
بلکه چراغ رهش از عقل نیست یا خبرش ز آیت و از نقل نیست
از چه زند حلقه هر خانه را کرده مگر گم ره جانانه را
طالب حرف آمده یا ادعا تا بکجا باشدش این ماجرا



طعنه زنانم همه کورند کور اینهمه مهجور ز نورند نور
شمس به بالا بود اندر فروغ کور نبیند همه داند دروغ
خفته چو خفاش بسوراخ خویش چشم ندارد که نهد پای پیش
تا که به بیند همه نور است نور چونکه بود چشم دلش کور کور



باری بگذارم زین بگنزم به که ره خویش به پایان برم
چونکه رضا خرقة بفرزند داد بود چنین تا که به مهدی فتاد
مهدی موعود امام زمان حضرت قائم ولی انس و جان
دید چو خونخواری بغدادیان داد به بغدادی حکمی عیان

حامل اسرار برون از حساب
 باش بظاهر بجهان یاورم
 دل ببر از جمله دلدادگان
 تیر غمش بر دل آدم بزن
 شیفته گان را همه زنجیر کن
 باش چراغی بره غافلان
 در شب تاریک جهان مه رسید
 آمد و آورد جهانی براه
 بخت **بسلطانعلی** اُخت شد
 مست و خرابند ازان ما و من
 نوبه به نوبت زن **صالح** رسید

گشت جنید از قبل آنجناب
 گفت برو تا که بغیبت درم
 دست بگیر از همه افتادگان
 شعله‌ای از عشق به عالم بزن
 شیردلان را همه زنجیر کن
 دل ببر از جمله صاحب‌دلان
 بود و چنین بود که تا شه رسید
 شاه **ولی سید** با عز و جاه
 دور دگر نوبت پیدخت شد
 کرد به پیمانۀ شرابی که-ن
نورعلی چونکه سخن در کشید

قطب نما

اینست بود قطب نما در نگر
 آینه صافی شفاف دل
 می زده از بادۀ خُم الست
 دیده بجان سر سویدای دل
 کز شرر عشق بر افروخته
 این دل پر خون دگرگون من
 هر نفسی باز بگوید «حسن»
 حرف بس است ار که بخانه کس است

گر که بود جانب قطبت نظر
 قطب نما آینه صاف دل
 قطب نما حالت رندان مست
 قطب نما دیده بینای دل
 قطب نما هر جگر سوخته
 قطب نما این دل پر خون من
 قطب نما آنکه دلش همچو من
 قطب همین است و جهانرا بس است

قطب

کیست ندانی تو که اکنون شهست
 آنکه کند دعوی شاهنشهی
 آنکه زند سکه شاهی بدل
 آنکه کشد پرده ز رخسار یار
 آنکه بچشم تو کند توتیا
 آنکه تو را گرمی دم میدهد
 آنکه تو را علم یقین میدهد
 آن حسن است آن حسن است آن حسن
 قطب زمان حضرت صالح علی
 نور علی زاده نور علی
 سلسله جنبان مجانبین عشق
 اوست کنون تاج سر اولیا
 طالب یاری اگر ای هوشیار
 فاخته سان کو کو کو کو ممکن
 خواهی اگر دید اثر پیش رو
 رو بطلب از ره صدق و صفا
 گفت یکی عارف از این پیشتر

« چل چله و چل چله چل چله »

« یکنظر پیر به از صد چله »

جذبه

باز دگر مرغ دلم پر گرفت
 باز دلم میل خراسان کند
 باز دلم جانب بیدخت رفت
 باز دلم سویش پر میزند
 پیری و ضعف تن و از ملک ری
 جز که طلب همت شام کند
 عمر به شصت است و نشست من است
 هست امیدم که درستم کند
 این دم افسرده سرد مرا
 با نظری گرم کند جان دهد
 زنگ برد از رخ آئینه ام
 عفو کند جمله ذنوب مرا
 زخم دلم گرچه ز بازوی اوست
 يك نظر ار باز کند سوی من
 ای که توئی مقصد و مقصود هم
 دل توئی و دلبر و دلدار هم
 جسم منی جان منی روح من
 مذهب من دین من ایمان من
 کیستی ایدوست ندانم تو را

ولوله اندر دلم از سر گرفت
 هست امیدم بمن آسان کند
 جانب آنکس که مرا پخت رفت
 پای به بند است بسر میزند
 می نتوانم کنم این راه طی
 غیرت خود شحنه راهم کند
 از پس امروز شکست من است
 در ره این مرحله چستم کند
 این رخ پژمرده زرد مرا
 وز ننگی این دهد و آن دهد
 پاک کند از غم دیرینه ام
 رفع کند نقص و عیوب مرا
 در همه احوال نظر سوی اوست
 دور کند از من اهوئی (۱) من
 صاحب عز و کرم و جود هم
 زخم ز تو مرهم و تیمار هم
 یوسف من خضر من و نوح من
 عشق من و شور من الحان من
 خود تو بگو تا که چه خوانم تو را

هیچ ندانم که توئی یا منم
 زلف میفشان که دگر شب سراسر است
 سلسله از پای دلم باز کن
 حال که بیچاره «بیچاره» ام
 خواهم تا چاره دردم کنی
 چشم مرا باز کنی از نخست
 به که پایان برم این چاه را
 ختم کنم نامه بنام «حسن»
 هست امیدم نه نکولش کنی

کز شرری سوخته ای خرمنم
 سوخت روانم به تنم تب بس است
 بر فلکش پرده و شهباز کن
 باید «بیچاره» (۱) کند چاره ام
 کودک ره ناشده مردم کنی
 تا بابد کین بیقین کار تست
 ختم بنام تو کنم نامه را
 گرچه سخن نیست بوجه حسن
 بل ز کرم دیده قبولش کنی

تا که بود مهر تو در جان من
 احمدی از عشق تو گوید سخن

۲۲ شهریور ۱۳۴۳

۱ - در کتاب نابغه علم و عرفان تألیف جناب آقای حاج سلطان-
 حسین تابنده در ذکر وجه تسمیه نام (بیچاره) وارد است که - طایفه
 «بیچاره» یکی از طوائف مشهور گناباد است که جناب حاج سلطان محمد
 سلطانعلیشاه از آن طایفه بوده و وجه تسمیه بدین نام آن است که این کلمه
 از زبان حضرت علی بن موسی الرضا (ع) نسبت بدو نفر از بزرگان
 این طایفه که از قبیله خزاعه بودند صادر شده و افتخاراً باقی مانده که
 اکنون نام خانوادگی حضرت آقای حاج محمد حسن صالحعلیشاه نیز میباشد

قصائد

و قطعات و تر جیع بند

پرواز روح

ایدل خلاص از غم دنیا شو
در کار خویش واله و شیدا شو
اندیشه کن بکار خود و یکدم
در فکر تو شئه ره عقبی شو
تا چند کاهلی و تن آسائی
زینده نیست خیز و توانا شو
تا کی بکنج عزلت و تنهائی
بیرون خرام و محو تماشا شو
تا کی ستم کنی تو بجان خود
از تن بگاه و روح مصفا شو
بشکن دهان نفس و بکوبش سر
در ملک روح والی والا شو
پستی مکن بدهر و بلندی جو
در عشق از ثری به ثریا شو
سر سبزی اربملک جهان خواهی
بر نخل مهر خوشه خرما شو

بر سر گذار تاج محبت را
 در دوستی ملازم تقوی شو
 پوینده طریق محبت باش
 جوینده حقیقت اشیا شو
 بر هر چه بنگری به تعمق بین
 بر هر که بگذری به تولا شو
 بشکن طلسم این تن خاکی را
 زین خا کدان بعالم بالا شو
 بیهوده عمر خویش مکن ضایع
 جهدی کن و بفکرت فردا شو
 در دهر عافیت نبود هرگز
 بردار اینجهان چو مسیحا شو
 چون شمع تن همی زچه میسوزی
 جان بر فروز و زهره زهرا شو
 دنیانه جای آنکه در او مانی
 جویای عالمی به از اینجا شو
 خواهی بمعنی ار که شوی آدم
 همرنگ و خوی مردم بینا شو
 گر وصل یار خویش همی جوئی
 سر تا به پاتمام تمنا شو
 ای احمدی کمال اگر خواهی
 محو علی عالی اعلا شو

چون بایدت مراد بجان میکوش
از دل مرید «صالحعلیشا» شو
شیخ زمانه «شمس» سپاهان را
در محضرش بصورتِ حربا شو
این است مرا بجهان آئین
ای جان بیا و همقدم ما شو

مناجات

بدادم رس ای داور داد رس
که رو بر تو آرم نیارم بکس
توئی روح بخش و توئی جان نواز
توئی دست گیر و توئی چاره ساز
توئی یار بی یار بی غمگسار
توئی بی کسان را خداوند گار
بمن قدرت زشتکاری مده
بنقسم دمی کامکاری مده
ز چنگال این نفس شهوت پرست
رها کن مرا کت قوی هست دست
ز قید علائق رهائیم ده
بخود راه وز خود جدائیم ده
مرا بر طریق هوا و هوس
مدار ای توانای فریاد رس

الهی دل از غم دگر گون بود
 گناهانم از حصر بیرون بود
 به بخشا که بخشنده ای بی نظیر
 من افتاده ام دست افتاده گیر
 من مست بی عقل و بیهوش و رای
 ره از چاه نشناسم و سر زپای
 مرا بی بصر غافل می مست گیر
 بهر جا که پا می نهم دست گیر
 باهید يك زیر چشمی نگاه
 به بالاست عمری دو چشمم بره
 کدامین نگه آنکه جان بخشد او
 دل مردگان را روان بخشد او
 کدامین نگه آنکه با يك نظر
 شود آدمی از ملك نيك تر
 کدامین نگه آنکه با يك نگاه
 فزون تر شود نورم از مهر و ماه
 الهی کرم کن تو با فضل خویش
 نه با عدل خود بلکه با بذل خویش
 بمن بخش بخشیدنیهای خویش
 کرم کن ز حد و ز اندازه بیش
 بر آنم که از چون توئی خواستن
 ز خواهش نمی بایدی کاستن

الهی بدنیا و عقبی توئی
 نظر هر کجا رفت آنجا توئی
 هم آنجا که ظن و گمان و خرد
 بسوزد پرش گر بدانجا پرد
 در آنجا تو را سازمانها بود
 زمین ها بود آسمانها بود
 الهی بمخلوق خود ز آسمان
 دهی نور خورشید را رایگان
 بقعیریم اندر دل سنگ سخت
 دهی روزی کرم برگ درخت
 کُنی آب در سینۀ سنگ و خاک
 بر آری از آن گوهر تابناک
 ز خاکی گل هفت رنگ آوری
 ز آبی بت شوخ و شنگ آوری
 هر آنچه کلاوردی اندر وجود
 بخلقت ازان هیچ بهتر نبود
 الهی بهر جا که پویم توئی
 ز هر چیز هر جا که جویم توئی
 الهی مرا بهترین یاوری
 بکردارم از خویش بیناتری
 اگر از تو ما روی وارو کنیم
 کسی کو که تا رو سوی او کنیم

چو گشتم من از کجروی بر تو راست
 اگر باز گردم بسی ناروا است
 الهی تو نیرو دهی خاک را
 بحکمش در آری نه افلاک را
 به پیوند عقلش عمارت دهی
 بعشقش دل و دل بغارت دهی
 مر او را بهر حال یاری کنی
 عیوب و را پرده داری کنی
 نخواهی که رسوای عام او فتد
 که طشتش ز بالای بام او فتد
 الهی ز من خوی بد دور کن
 درون دلم را پر از شور کن
 درون مرا مخزن راز کن
 روان مرا نکته پرداز کن
 بعشقم دل و جان و روح و روان
 گروگان نما تا زیم جاودان
 بآسان همه کار پردازم ختم،
 چو ورد زبان نام او ساختم
 بامید در یم سرمدی
 بود زنده جاودان احمدی

بمناسبت مولود باسعادت حضرت حسین ابن علی و اشاره
بولادت حضرت حجة بن الحسن که هر دو در ماه شعبان
اتفاق افتاد و در سال ۱۳۴۳ شمسی در آذر ماه تقارن
نموده است

برخیز بتا از رخ آذر بگلستان زن
گر آنکه زنی پهلوی بامهر درخشان زن
برخیز و بزنی جامی آنگاه بخوش کامی
چرخ زن و دوری زن با یاد حریفان زن
منشین طرب می مطرب از راه حجاز آور
هنگی بعراق آنگاه صد شور بدستان زن
برخیز که دلشادم منشین مبر از یادم
يك جام دگر پر کن بر لعل بدخشان زن
زان می که بود باقی پر کن قدح ایساقی
چون بر سر انقاقی بر هر لب عطشان زن
ایدل چه خراب استی نی مست شراب استی
زان می که بتاب استی پیمانہ دو چندان زن
ای ساقی مشکین مو ای ترک کمان ابرو
گر قصد دلم داری تیر از صف مژگان زن
برخیز شکر ریز اشور دگر انگیزا
بنمای رخ و دستی بر طره پیچان زن
برخیز نسیم آسا شو ماه فلک فرسا
هم از رخ خود آبی بر آتش نیران زن

من زند نمیخوانم تورات نمیدانم
 چون دم زنی ای دلبر از ناطق قران زن
 گرباده خوری ایجان در فصل خزان میخور
 وز رند قدح نوشی در سوم شعبان زن
 سر کرد مه شعبان آذر ز گریبانت
 هم فخر به بهمن کن هم طعنه بآبان زن
 ای ماه دو خورشید است در طالع سعد تو
 زین فخر برو خرگاه بر ذروه کیهان زن
 مولود مهت ماهان ماهان و شهنشاها
 بر در گهشان ای جان سر بر خط فرمان زن
 يك شاه ان الحق گو وان يك شه ملفق رو
 ایدل چوشوی حق جو سر بر ره ایشان زن
 امروز نقاب از چهر افکند خدا از مهر
 ای کعبه طلب در مهر بنگر در جانان زن
 امروز حسین از عرش بگذاشت قدم بر فرش
 ایدل شده خواهی گرش جان در ره پیمان زن
 ان نور بحق ملحق چون گشت ز حق منشق
 از پرده برون شد حق مهرش بدل و جان زن
 تو برتری از اشباه ای هر دو جهان راشاه
 خرگاه ز قربان گاه بالاتر از امکان زن
 تو زهره زهرائی جان بخش و دلارائی
 چون شافع فردائی خط بر خط عصیان زن

ایشه نه سخندانم نه مدح تو بتوانم
هر چند که ویرانم این نقش بر ایوان زن
شد احمدی از رویت آشفته چو گیسویت
از لعل سخنگویت بر مشکلم آسان زن

۱۵ ر ۹۳ طهران

انسان کامل

چرخ گر بر گرد من چون آسیا بيمر نگرده
گردشی بيهوده دارد چون که بر محور نگرده
آسمان باماه و خورشیدش چه بیجا حرکت آرد
گر که از بهر شرف با جمله اختر نگرده
زهره گر چون مشتری پا جای سر ننهد یقیناً
حلقه انگشت من مانند انگشت نگرده
از ملك تا كمترین جنبنده ای هر چیز هستش
نیست گردد گر مرا فرمانبر و چا گر نگرده
این زمین گرد گردان با همه پست و بلندى
چیست تا در زیر من آرامگه بستر نگرده
این مقام و جاه انسانی که کامل بود گفتی
هر کسی را این مقام و جاه اندر خور نگرده
تو زبون نفس کافر کیش خویشی وای اگران
اژدها سان باز از این حلقه چنبر نگرده

پای بر فرق فلک ای احمدی نهد کسی تا
خاک پای حضرت حیدر به هر معبر نگرود
دست باید زد بدامان ولای شاه مردان
تا که چاه نفس جای مرد دانشور نگرود

راه حق

نظری یا مربی الارباب
سببی یا مسبب الاسباب
رحمی و رحمتی خدای رحیم
بدلی و بخششی خدای کریم
ای ز تو قلب دوستان گلشن
وای ز تو روی مهوشان روشن
ای ز تو سینه گشته بی کینه
غیر مهر تو نیست درسینه
دوزخ از تو بهشت هم از تو
مسجد از تو کنشت هم از تو
ذکر و ورد از تو نای نی از تو
رند و شیخ و گدا و کی از تو
ماهی و ماه و هم ملک از تو
انجم و چرخ و هم فلک از تو
عارفانی که راه حق جویند
جز طریق علی نمی پویند

گفت آن شاعر بلند نظر
عارف بی نظیر دانشور
«من علی را خدا نمیدانم
از خدا هم جدا نمیدانم»

ترجیع بند

امروز که روز کامرانی است
ایام بهار و شادمانی است
از گردش چرخ و بذل خورشید
گیتی چو بهشت جاودانی است
ابر از سر کوه دامن افشان
بر خاسته گرم در فشانی است
در هر چمنی بشاخ غنچه
سرمست عوالم جوانی است
آن گل که بنام گشته سوری
مشعوق هزار داستانی است
گل بر سر شاخ یا که معشوق
یا جام شراب ارغوانی است
با ایتهمه احمدی در این فصل
رنجور ز رنج زندگانی است

بی دوست نشسته دست بر دست
بالتر از این مگر غمی هست

ای صاحب حسن و دلربائی
وی مظهر صنع کبریائی
این حسن تو بهترین گواهی است
بر قدرت و صنعت خدائی
بر عاشق بیقرار تا کی
تا چند جفا و بیوفائی
غم کوچ کند ز خانه دل
گر جلوه کنی ورخ نمائی
گر آنکه شبی در آئی از در
بینی که بگوشه جدائی

بی دوست نشسته دست بر دست
بالا تر از این نگر غمی هست

ای آفت عقل و دانش و هوش
یغما گر جان بچشمه نوش
یاری نه براه دوست داری
غم میخورم و نگوئیم نوش
تا چند براه کجمداری
تا کی نکنی نصیحتم گوش
من خون دل از دو دیده نوشم
تو باده ز دست غیر می نوش
دیروز بدم تو را در آغوش
از جام محبت تو مدهوش

امروز بگوشه‌ای فتاده

دور از رخ یار خویش و خاموش

بی دوست نشسته دست بر دست

بالا تر از این مگر غمی هست

عشق تو بلای خانمان سوز

مهر تو به‌کاخ دل غم اندوز

در مدرس حسن بی‌مثالت

نو باوۀ طبع من نو آموز

آن مه که بدین جلال بینی

بر ملک حسن گشته پیروز

محبوب من است و در زمانه

چون او نبود مهی دل افروز

روزی که جمال او به‌بینم

انروز من است عید نوروز

دی مست رُخ نگار بودم

بنگر تو بحال زارم امروز

بی دوست نشسته دست بردست

بالا تر از این مگر غمی هست

من عاشق و مست و می پرستم

سرمست ز بادۀ الستم

آئین من است عشق بازی

از مذهب عاقلان گسستم

بیننده روی بی قرینم
تا دیده زغیر دوست بستم
عشقم بدهد حیات جاوید
چون خاک شود وجود پستم
او خ که ز سوز عشق و مستی
نگرفت دمی نگار دستم
اینست که حالیا چنین زار
باشد فلک از پی شکستم

بی دوست نشسته دست بردست
بالا تر از این مگر غمی هست

ای روی تو چون بهشت موجود
ای بوی تو به زمشک و هم عود
از موی تو روی شب پدیدار
وز روی تو گشته صبح مولود
بر خلق تو گفته باریک اله
در روز ازل خدای معبود
تا دیده جهان ندیده مشهود
مانند تو ای علی موجود
دی محوشدم بگوشه ای مست
افتاده ز چشم خلق و مردود
این ناله زنای دل بر آمد
بامن بزبان حال فرمود

بی دوست نشسته دست بردست
بالا تر از این مگر غمی هست

قولاً در بلا

حیلها دارد عجب این چرخ اختر سوز بازم -
مکرها دارد عجب مکاره پیر جانگدازم
رنگها دارد به نیرنگ این عجوز کینه توزم
هنگها (۱) دارد ز آهنگ این بد آئین هنگ سازم
جورها خواهد کند این جور پیشه بیشه سوزم
تُر کها خواهد که از تارُک برد این تُر کتازم
من نه آن بیمایه مردم کز تملق روی زردم
من همان آزاده محمودم (۲) که سلطان را ایازم
من غلام شاه مردان عاشق آن دلفریم
باخته دل بر حقیقت نی بر اطوار مجازم
بر سر گیسوی او شب تاسحر اندر سجودم
در خم ابروی او سرتا بپا اندر نمازم
گر بخواید باز گرداند نوای طبل بازم
باز گردم چونکه بردست شهی من شاهبازم
میل میل اوست خواهد هر چه او خواهد ندانم
گر کشاند در نشیب و ور نشاند بر فرازم

مذمت از می و میخوارگی

شنیدم پادشاهی داد گستر
که چشم چرخ چون او دیده کمتر
بروزی با سپاه خویش همراه
سوار پیل بگذشت از گذرگاه
در اطرافش وزیران دوش بردوش
کشیده مهرش را حلقه بر گوش
سواره در رکابش جنگجویان
ثنای شه بدل پیوسته گویان
پیاده خار از ره بر گرفته
تماشائی بکف مجمر گرفته
جوانی کش بُدی از بادۀ ناب
سری پرشور و تن زان شور بی تاب
چو شه را دید با آن حشمت و جاه
ز جا جست و دوید اندر سر راه
چو می در خانهٔ عقلش شرر زد
عنان شه گرفت و بانگ برزد
فروشی گر شها پیل دمان را
بزور زر خریدارم من آنرا
سوار پیل باید چون منی بود
چومن شیر اوژن پیل افکنی بود

تو را بر تخت میباید غنودن
 من اکنون بایدم برپیل بودن
 غلامان چونکه گستاخیش دیدند
 بقصد جاننش خنجر بر کشیدند
 ولی آن شیردل شاه خردمند
 چو دیدش پای در گل دست در بند
 که از می خانه عقلش خراب است
 بنای هستیش بر روی آب است
 عنان را در کف دیوانه داده
 عدو را در دل خودخانه داده
 برون از شهر هستی رخت برده
 سراپازنده اما روح مرده
 پرمرغ همایون را شکسته
 دل اندر پای مرغ شوم بسته
 سویدائی که باشد کعبه دل
 در آنجا اهرمن بگزیده منزل
 ز گلزار و ز گلشن پاکشیده
 بگلخن رفته و ماوا گزیده
 کشیده دیو خوئی را در آغوش
 بهشتی روی را کرده فراموش
 بآتش خشک مغزی خو گرفته
 نهاد آتشی از او گرفته

اشارت کرد تا در بندش آرند
 بزندان خانه خاصش سپارند
 بدارندش بقسمی کان بلاکش
 که بیش از این بجان نفروزد آتش
 نسوزد عالمی از آذر خویش
 نسوزد جملگی بال و پر خویش
 همای عقل کو پُرد در افلاک
 ز اوجش ناورد در خانه خاک
 اگر هستی طلب دارد هوس را
 بکنجی افکند آن هیچکس را
 بلی اینست خوی باده نوشان
 که هشیاران گریزانند از ایشان
 چومست آمد عنان باید کشیدن
 زبی عقلان روا باشد رمیدن
 چومجنون باتو خواهد درفتادن
 نه شرط عقل باشد ایستادن
 زند دیوانه گرسنگیش بر سر
 کجا عاقل زند او را بخنجر
 نباید مست را آزار دادن
 مجازات تن بیمار دادن (۱)

مولانا در مثنوی میفرماید

چونکه مستم کرده ای حدم مزین شرع مستان را نیارد حد زدن
 و نیز مولانا در غزلیات شمس میفرماید
 چومرا می بدهی هیچ معجو شرط ادب مست را حد نزن در شرع مرا نیز مزین

چو صاحب خانه بیرون رفته از در
 مزن بیهوه بر در حلقه بگذر
 غرض روز دگر کردش طلب شاه
 که تا گردد زمقصود وی آگاه
 کشیدندش بگاه داد خواهی
 ز زندان تا بقصر پادشاهی
 سر از خجالت فروافکنده در پیش
 تنی لرزنده جانی پر ز تشویش
 ز شرم کرده های خویش رنجور
 شده فرسنگها عقل از سرش دور
 چه خوش فرمود استاد معانی
 سخن پرور نصیر اصفهانی
 «نه دست آنکه با گردون ستیزد»
 «نه پای آنکه از دوران گریزد»
 همان کش دی بُدی رخ ارغوانی
 ز خجالت روی او شد زعفرانی
 کسی کو چون کبوتر بُد به پرواز
 گرفتارش نگر در چنگل باز
 نگاهی کرد بر وی شاه و دیدش
 که از سر رفته مستی نبیدش
 نفس اندر شمر با حال خسته
 در چون و چرا بر خویش بسته

تنش لرزان چو بید از بیم صرصر
 تپان در سینه اش دل چون کبوتر
 چنین فرمود شاه آن بینوا را
 تو بودی میخردی پیل ما را ؟
 جوان در بحر معنی کرد آهنگ
 به پاسخ گوهری آورد در چنگ
 چنین گفتا جوابی عاقلانه
 چنونا گفته کس اندر زمانه
 که شاها آن سوار پیل خر رفت
 سر شب آمد و وقت سحر رفت
 فروشنده شه و می بُد خریدار
 میانجی گر من و دلال اینکار
 اگر از می خلافی شد پدیدار
 تو آنرا از میان جمع بردار
 چو گفتارش یکایک نغز می بود
 شه از رحمت گناه او به بخشود
 ز استادی عقل کار فرما
 رها شد آن جوان باده پیما
 سپس شد تا ابد از می فراری
 نه خواری دید دیگر نی خماری
 تو هم ای احمدی تا ممکن هست
 عنان عقل را مگذار از دست

منتخبی از غزلیات

نشانه

تا بر کشد ز صورت معنی نقابها
برداشت خشت از سر خُم شرابها
نوری است پشت پرده اگر پرده در شود
خفاش نیز دیده کند چون عقابها
عشق است و غیر عشق دگر نیست هر چه هست
اینست حاصل همه لب لبابها
باشد بچشم پیرمغان نشئه‌ای که من
نفروشمش بجام طهور شرابها
میخواست درس عشق بیاموزم حکیم
دیدم که یافت می نشود در کتابها
هشدار شیخ شهر که صافی نمیشوی
تا میکنی به درد کشان این عتابها
صافی شود زدیده صافی بر احمدی
هر کس که بنگرد نه چو صافی مآبها

رضای دوست

بجان دوست که اقلیم جان تصرف اوست
در اینجهان بجز از دوستی ندارم دوست
وفا کند اگر آن یار وجور نپسندد
مرا چه باك و چه اندیشه از ملامت گوشت
خوش آنزمان که بیائی و در برت گیرم
چنان شویم که گوئی دومغز در يك پوست
گذشت تیر مژه از کمان ابرویش
اگر هلاك شوم خون من بگردن اوست
اگر فتد بجهان شور و فتنه و آشوب
مدار شبهه که از چشم دل سیه جادوست
غلام همت آن رند ذره بینم من
که در جهان همه علقه اش بیک سرموست
چه باك مشرك اگر شیخ شهر میخواند
مرا چو ورد زبان لا اله الا هوست
رضای دوست طلب احمدی مباش ملول
که هر چه دوست پسندد بجای خود نیکوست
صبا به در که صالح علی چو بر گذری
بگو برسم ادب انچنان که اورا خوست
مرا چنانکه تو دانی چنان بدار که من
بجز رضای تو در اینجهان ندارم دوست

یوسف دل

دوش در خواب من آن لاله عذار آمد و رفت
ماه بی مهر من اندر شب تار آمد و رفت
لمحه ای آمد و بگذشت و نه بنمود نظر
کس ندانست که از بهر چه کار آمد و رفت
منتظر چشم براهش نگران بودم و آن
گل عذارم چو یکی راهگذار آمد و رفت
کشدم طعنه بد خواه که هر دم گوید
دیدم ای عاشق بیچاره که یار آمد و رفت
سیر نا دیده برفت از برو گفتم با بخت
دولتی بود سحر که بکنار آمد و رفت
احمدی باز بشیر آمد و از یوسف دل
خبر آورد و نقرمود قرار آمد و رفت
سحر از خواب چو بیدار شدم دل گفتم
دوش در خواب من آن لاله عذار آمد و رفت

جام محبت

دوست آنست که در دوستی از سر گذرد
نه که از ثروت و اندوخته زر گذرد
عاشق آنست که گرجان طلبد معشوقش
در ره دوست هم از جان چو شکر گذرد

عشق اگر خیمه زند در دل سلطان بیشک
 از سریر شهی و وز سروافسر گذرد
 چه حدیثی است محبت که از او در همه عمر
 نشوم سیر اگر عمر مکرر گذرد
 گریب اندیش کند حیل و صد گونه نفاق
 کی جوانمرد برادر ز برادر گذرد
 ایخوش آن لحظه که از جام محبت سرمست
 بیندم دشمن بد خواه و مکدر گذرد
 هر که را دل هوس خاک ره فقر کند
 باید اندر ره صالح جعلی از سر گذرد
 نظر حضرت صالح جعلی انشاه کریم
 کیمیائی است که شرحش نه بد فتر گذرد
 احمدی هر که در فقر بکوبد بصفای
 کی بر حلقه مردود مزور گذرد

(مستانه)

در شهر کسی را غم جانانه نباشد
 گر هست زما باشد و بیگانه نباشد
 آنکس که دلش در گروزلف بقی نیست
 دیوانه بخوانید که دیوانه نباشد
 مائیم و می و گوشه میخانه و زاهد
 بهتر که در این حلقه مستانه نباشد

در محفل ما پامنه ای شیخ که اینجا
 مستیم و کسی عاقل و فرزانه نباشد
 در حلقه رندان قلندر نبرد راه
 آنکس که لبش بر لب پیمانه نباشد
 حرفی است اگر بر لب رندان خرابات
 جز از لب لعل و رخ جانانه نباشد
 با یادش اگر احمد یا خو کند این دل
 اندر طلب سبحة صد دانه نباشد

آئینه

یار بازلف سیه چون ره منزل گیرد
 دل دیوانه ما را بسلاسل گیرد
 از نظر محو کند سرو و گل و سنبل را
 هر گه آئینه پر یچهره مقابل گیرد
 نور رخسارش بی نور کند بدر منیر
 خم ابرویش شمشیر زهر قل گیرد
 نکنند یاد ز منزل گه خود در همه عمر
 بیدلی کو بسر کوی تو منزل گیرد
 دل و دین باز و جان یکسره بر باد دهد
 نقش بندی که ز روی تو شمایل گیرد
 نکنم در دو جهان آرزوی آزادی
 اگر آن یار مرا بنده مقبل گیرد

ندهد راه بدل مهر دو عالم هر کس
هوس دیدن رخسار تو در دل گیرد

دل ربا

شود آیا که دلارام دل از ما ببرد
دل و دین روح و روان را همه یکجا ببرد
چند سال است که دل شهر بشهر از پی دوست
میرود تا مگرش راه بیاوا ببرد
هر کجا شهره شهری بدو شهر آشوبی
رفت تا قطره مگر راه بدریا ببرد
لیکن افسوس که جز رنگ و ریا هیچ نداشت
هر دغل پیشه که میخواست دل از ما ببرد
خسته شد دوش من از بار محبت ایکاش
آشنا آید و این رنجم از اعضا ببرد
یا علی ای که توئی مقصد خیل عشاق
ای که نام تو ز دل فکر تمنا ببرد
نظر انداز بر این احمدی از روی کرم
تا از آن نظره دلم راه بهر جا ببرد

هونیس جان میاید

پیک آمد خبر آورد که جان می آید
جان خوبان جهان جان جهان می آید

عالمی عشق و جہانی جذبات و لمعات
 سوی بیت الحزن منتظران میآید
 میهمانی چو سلیمان و بصد حشمت و جاہ
 بہوای من بیجا و مکان میآید
 نفحہ باد بہار آید یا مژدہ وصل
 یا بود عید کہ بعد از رمضان میآید
 ملک از عرش فرود آید یا انکہ مسیح
 بسراغ من بی تاب و توان میآید
 شمس تبریز رسد یا کہ فرود آید خضر
 بخداوند کہ ہم این و ہم آن میآید
 احمدی وجد کن و شوق کن و عشق بورز
 کہ دگر بارہ تو را مونس جان میآید

جای پا

دیدنی کہ یار یادی از این بینوا نکرد
 یاد دل فکر من مبتلا نکرد
 بگذاشت پای در دل و نقشی بجای ماند
 رفت و نگاہی از اثر جای پا نکرد
 برہر کہ بنگرد ہمہ از مہر و از وفا است
 بر من ندانم از چہ نگہ از وفا نکرد
 من يك نگاہ او نفروشم بعالمی
 ہر چند او بجانب من يك نگاہ نکرد

خون شد دلم بیا برای خدا زودتر که غم
 تا راز دل ز دیده برون بر ملا نکرد
 در غربتم نشسته و چشمی با انتظار
 یارب چه شد که فکر من آن آشنا نکرد
 بینی اگر بشیر محبت ز ره رسد
 تا کیست آنکه پیرهن خود قبا نکرد
 برخیزد و بدیده خود می نشانمش
 آن کس که دیده جز برخ دوست وانکرد

حیرت

باز ایمه من باز خیالت بشب افتاد
 جانم همه از هجرتو در تاب و تب افتاد
 تب چیست که از آتش هجرتو ستمگر
 عالم همه آذر شد و جان چون حطب افتاد
 دل خواست که بوسد رخت ای مهر منور
 از بخت سیه روز و صالم به شب افتاد
 هر کس که تو را بنگرد از چشم حقیقت
 از حسن تو در حیرت و اندر عجب افتاد
 یاللعجب آن وعده که فرمود نقرمود
 بگذشت جمادی مه و ماه رجب افتاد
 پرسد اگر از دلشده خویش بگوئید
 مست است نه مستی که ز آب غیب افتاد

ننوشت اگر احمدی ای دوست سلامی
مجنون شد و دیوانه بدور از ادب افتاد

ساغر

(استقبال از فضل دانشمند ارجمند مرحوم)

فرساد یزدی

«بدست تا که مرا ساغر شرابی بود»
چراغ و زاده آن بود و فتح بابی بود
گره ز کار فرو بسته باز بگشودی
بزلفش از نه خمی بد نه پیچ و تابى بود
نمی ربود دل از من بغمزه آن بت مست
اگر بمذهب یغما گران حسابی بود
بگوش عاشق صادق نوای داودی
همان نوای نی و نغمه ربابی بود
بگو بمفتی مسند نشین شهر زمن
که ای ستمگر هر جا دل خرابی بود
نمی نشست پس پرده دخت رز هرگز
بچشم عقل گرت حسن انتخابی بود
برو بمحضر فرساد و ز احمدی برگو
صبا ایاب تورا واگردهابی بود
خراب و مست از آنم که گفته ای روزی
«بدست تا که مرا ساغر شرابی بود»

عکس من

هلا تو عکس من ای یادگار خواب و خیال
چه طرف بستی بر گو ز عمر چندین سال
چه بوده ای و چه هستی دگر چه خواهی شد
چه داشتی و چه داری چه میشوی بمآل
چه کاشتی بجهان کت ثمر دهد روزی
که میدهند بپاداش بذر کشته منال
تمام عمر بسور و سرور و شور و نشور
بعیش و غم بسر آورده ای بدینمنوال
بیا بگوی تورا چیست حاصل اندر کف
بجز سپیدی مویا که قامتی چون دال
بهوش باش که روزی شود ز جانب حق
خطاب میرسدت ارجعی تعال تعال
کنون که نیست تورا احمدی بجز حیرت
بگیر دامن مولای خویش در همه حال

طره

گر شبی در کف خود طره دلبر گیرم
از سر هر دو جهان یکسره دل بر گیرم
بیکی نظره دلم شاد کن ایدوست که من
آرزو دارم جا بر سر خنجر گیرم

فرقدان سای شود فرق من از بخت بلند
 گر کفی خاک کف پای تو بر سر گیرم
 زان ننوشم می گلرنگ و نبوسم لب جام
 بامیدی که من ازدست تو ساغر گیرم
 خود نما يك نظر ایدوست بحال من زار
 تابکی دامن هر کس من مضطر گیرم
 خون شد از کجروی دهر دلم خوش روزی
 که از این ملک ره ملک دیگر گیرم
 احمدی باز رقیب ار که جفا بیش کند
 نتوانم که دل از دلبر خود بر گیرم

لاله

باز از خون جگر لاله بدامان دارم
 که بکف دامن آن سرو خرامان دارم
 نیست آسوده دمی خاطر آشفته من
 تا که دل بسته بر آن زلف پریشان دارم
 نیستی در برم ایدوست که بینی امشب
 ز فراق تو عجب دیده گریان دارم
 هیچ دانی که ز هجران تو در سینه تنگ
 دلی افروخته چون آتش سوزان دارم
 کو کب بخت من آنشب بدر خشد چون ماه
 که سردوست چو خورشید بدامان دارم

گو بآن حلقه نشینان شب تار که من
دل گم گشته در آن طرهٔ پیچان دارم
چون توانم که تمنای وصال تو کنم
من که این زندگی بی سروسامان دارم
بوالعجب شیخ ریاکار بمن خنده زند
که بفکر سرگیسوی تو ایمان دارم
این غزل را ببرهاشمی آوردم از آنک
هر چه دارم من از آن مرد سخندان دارم

شمعه

من که جز منظر جان میل تماشا نکنم
کافرم گر بر خت دیدهٔ دل وا نکنم
بت پرستی همه کفر است و اگر کفر اینست
می پرستم صنمی چون تو و حاشا نکنم
هر کجا شعلهٔ شمعی است چو پروانه بر آن
میفشانم پر و میسوزم و پروا نکنم
او که از هستی من جز دل من هیچ نخواست
من هم از یار بیجز یار تمنا نکنم
او که از دیدهٔ من بیند و مهر انگیزد
من چسان نظره بر آن نرگس شهلانکنم
یارا گر داد مرا وعدهٔ دیدار و وفا
گر نفرمود من این کرده بعمدا نکنم

احمدی را نبند اقبال و گر نه جانا
گله‌ها باشد و بس شکوه که افشا نکنم

مهر مهران

تابه گل گشت صفای تو خیامی زده‌ایم
هر دم ایدوست بیادت دوسه جامی زده‌ایم
امشب ازدولت عشق تو در اقلیم خیال
بیرق مهر بسر عرشه بامی زده‌ایم
تا که معشوق بود زنده بعشقیم و از آن
خویش را بردل آتش بسلامی زده‌ایم
تا که در گوشه میخانه گرفتیم مقام
پشت پا بر سر هر جاه و مقامی زده‌ایم
با خبر ازدو جهانیم و از آنست که ما
در ره بیخبری یک دوسه گامی زده‌ایم
احمدی این نه بآن گفته مهران ماند
اینقدر هست که نامی بکلامی زده‌ایم

مرغ طوفان دیده

بسر تا عشق دارم تابه تن تاب و توان دارم
دل اندر حلقه زنجیر خوبان جهان دارم
کنون آواره همچون مرغ طوفان دیده رانم
پری بشکسته و چشمی بسوی آسمان دارم

نگاری کامران دارم حبیبی مهربان دارم
 که خوبان جهان را بنده آن آستان دارم
 مرا عهدی است با یارم همان یار نکوکارم
 که عهد خویش را باید زغمازان نهان دارم
 هنوز از شوق سرمستم که با او عهدها بستم
 من از آن عهد نشکستم که دل با او ضمان دارم
 تو وجور و ستمکاری من و مهر و وفا داری
 خوشم از این دل آزاری که یار دلستان دارم
 بیا ای صدر میخوران توئی چون از نکوکاران
 مرا هم مست کن ای جان که من خوابی گران دارم

همت مردانه

تا از کف ساقی دوسه پیمانه کشیدم
 رخت از ره مسجد سوی میخانه کشیدم
 خون موج زد اندر دل هر عاشق شیدا
 چون ناله ای از دل من دیوانه کشیدم
 شد باده کشان را همگی دین و دل از دست
 از نای چومن نعره مستانه کشیدم
 سر رشته بشد از کف دلهای پریشان
 تاشانه بگیسوی تو تاشانه کشیدم

از شعله شمعى همه شب تاب سحرگاه
 پروانه صفت سوختم و پا نکشیدم
 از یوسف دل تا که بشیری خبرم کرد
 خط بر سر هر قصه و افسانه کشیدم
 بارغم محبوب گران بود ولیکن
 خوش احمدی از همت مردانه کشیدم

شهد و شکر

از توای کان نمك شهد و شکر میخواهم
 تود گر چیزی و من چیزد گر میخواهم
 بسر زلف تودارم هوس عمر دراز
 از لب لعل تو من آب خضر میخواهم
 درد ل سنگ تو مهر است بدل خورده مگیر
 عجبی نیست گر از سنگ گهر میخواهم
 روی و موی تو چنان شیفته ام کرده که من
 از خدا صحبت ای رشك قمر میخواهم
 گر گذاری لب خود بر لب من بارد گر
 بازم بارد گر بارد گر میخواهم
 بعنایت نظری کن بمحبت بنگر
 که من ایدوست تورا بیحد و مر میخواهم
 احمدی باز اگر یار مرادم ندهد
 وصلش از گریه شب آه سحر میخواهم

گریستم

امشب به بخت خویش نه تنها گریستم
عمری بیاد روی تو شبها گریسم
يك روز از فراق بت سرو قامتی
باقامت دوتا من یكنا گریستم
يك شب نه بل هزار شب از عشق نزهوس
تنها گریستم من و هر جا گریستم
بس ضجه‌ها که سر بدو کف داده دور از او
سردادم و زشوق تمنا گریستم
در بزم دوستان چه بسا شب که تاسحر
افکنده سربه پیش چو مینا گریستم
خوردم قفای دهر و کشیدم جفای چرخ
تامن بیوی زلف سمن سا گریستم
هر جا که پا گذاردم اندر طلب و را
پنهان بجستجو و به پیدا گریستم
در وصل ماه پرده در خویش روز و شب
بی پرده نزد هر کس عمدا گریستم
از ابر پلك خویش به دنیای هجر او
طوفان بپا نموده و دریا گریستم
از بسکه ساز عشق به مضرب آرزو
بنواختم بحال نکيسا گریستم

بر قلب او نکرد اثر احمدی چه سود
گوئی که من بصره صما گریستم

نثار دوست

چشم میباید از آن ابرو کمان برداشتن
یا که از تیر نگاهش دل زجان برداشتن
غمزه اش را رشوه از خون جگر پرداختن
عشوه اش را پیشکش ملک جهان برداشتن
یا غم او را گرفتن در میان هر صبح و شام
یا که نام غم بدوران از میان برداشتن
یا رهی غیر از طریق عشق میباید گرفت
یا برای دوست دست از خانمان برداشتن
چون شدم برخی چشم مست آن زیبا نگار
کی توان دست از می چون ارغوان برداشتن
چون ایاز کوی محمودم پسندد لطف دوست
دست از آن شاه جوان کی میتوان برداشتن
احمدی کو آن بشیر دلنواز روح بخش
تا نثارش دین و دل را تو امان برداشتن
ای صبا گر بر رهش سر مینهی چون من بگو
هیچ نتوانم سراز آن آستان برداشتن

شاهد هر جائی

تا گره و از سر زلف چلیپا نکنی
گرهی ازدل دلدادۀ خود وا نکنی
تا سر زلف پریشان بصبا نسپاری
دل صد همچو مرا واله و شیدا نکنی
چند در پرده روی شاهد هر جائی ما
تو که در پرده نگنجی و در آن جا نکنی
همه حسنی همه لطفی همه شوقی همه عشق
خویش را از چه ندانم که هویدا نکنی
ندهی راه بخود تا که زخود را نرهم
نرهم تا که زخود فکر من اصلا نکنی
بامیدی همه هوشم همه گوشم همه چشم
تا مگر وعده دیدار بفردا نکنی
گر برانی ز سر کوی خود ایدوست مرا
نروم تا که دمی فکر دل ما نکنی
احمدی چشم ز روی تو نبندد هرگز
از ره لطف نگاهی برخش تا نکنی

صفا

نیست در عالم به از یاد نگاری هیچ کاری
هیچ کاری نیست آری بهتر از یاد نگاری

ره زند بر بیکراوی چشم مست گلمعداری
 مست آری ره زند هر جا که بیند هوشیاری
 عاشق و معشوق کی از وصل میگردند راضی
 چیست یارب جاذب و مجذوب را زین کارباری
 هر که بینی اختیار خویش دارد جز دل من
 کو ندارد در مقام دوست از خود اختیاری
 هجر خواهم هجرتا سوزم سرا پا از فراقش
 چون ندارم در وصالش اختیاری اعتباری
 جز که لطف دوست گردد در همنمون و دست گیرد
 آنکه را در دل نباشد غیر مهر شهریاری
 این بود انکو صفا فرمود روزی احمدی را
 «نزد اهل ذوق زین بهتر نباشد اعتداری»



دوبیتی و رباعیات

هر کس که تورا از دل و جان دارد دوست
در هر دو جهان زنده و جاویدان اوست
آنکس که تو اش دوستی و داری دوست
گوشاد بزی که هر دو عالم از اوست



دیدي که چگونه عشق پا بستم کرد
بوئی ز شراب عاقبت مستم کرد
در مجمع عاشقان بلندم فرمود
دردیده خیل عاقلان پستم کرد



کیست در شهر که چون من گردد
یار یکرنگ و فروتن گردد
در جهان هر که دم از مهر زند
نتوان گفت که روشن گردد



دردشت جنون راهی و آواره شدم
هر جا که شدم ذلیل و بیچاره شدم
فارغ شدم از پریشی و در بدری
تا خاک ره قدوم «بیچاره» شدم

☆☆☆

تا بنده تا بنده شدم بنده شدم
وز جمله بندگان ارزنده شدم
بر نور جمال دوست پروانه صفت
جان با ختم و شمع فروزنده شدم

☆☆☆

گفتم که دگر باده پیایی نخورم
گر کی بخورد شراب با وی نخورم
کردم غلطی و خوش از آنم که نشد
تا هر نفسی دوجرعه می نخورم

☆☆☆

فرمود مهم بگو کجا خوردی و کی
چیزی که تو را دادم در خطه ری
گفتم که بطاق ابرویش درمه دی
می خوردم و می خوردم و می خوردم و می

غلط نامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۹	آخر	آرنی	اردنی
۱۴	۱۴	کلاہ	کلاہ
۱۵	۱۰	پرواز	پرواز
۱۷	۹	مخندشادی است	شادی است مخند
۲۹	۱۴	پرئو	پرتو
۳۰	۱۱	زانش	زاتش
۳۳	۱	رخم	رُخم
۴	۵	تبز	تبر
۳۸	۱۲	۲۲شہریور ۴۳	۲۲شہریور ۴۲
۴۴	۱۰	برہ	بہ راہ
۴۶	۶	دل و دل	دل و دین
۵۲	۱۲	نگر	مگر
۵۴	۱۱	موجود	موعود
۶۳	۸	طہور	طہوراً
۶۶	۲	سرافسر	سروافسر